داستان جهان_۴
«قرون وسطی»

سرشناسه: باوئر، سوزان وایز، ۱۹۶۸ ـ م. Bauer, Susan Wise, 1968-
عنوان و نام پدیدآور: از سفرهای مارکوپولو تا جنگ اسپانیا و انگلستان/سوزان وایز باوئر؛ ترجمهٔ رقیه بهشتی.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۲ ص.: مصور، نقشه.
فروست: داستان جهان؛ ۴.
قرون وسطی.
تاریخ برای نوآموزان.
نشر آفرینگان؛ ۳۳۴.
شابک: ۲-۳۴۶-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: From the fall of rome to the rise of the renaissance, 2007.
یادداشت: کتاب حاضر ترجمهٔ بخشی از کتاب «the story of the world history for the classical child: the middle ages» است.
موضوع: قرون وسطا ــ تاریخ
موضوع: Middle Ages -- History
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی ــ مجموعه‌ها
موضوع: Young adult fiction, English -- Collections
شناسهٔ افزوده: بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D۱۱۸
رده‌بندی دیویی: ۹۴۰[ج]
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۱۹۰۶۸۱

تاریخ برای نوآموزان

داستان جهان_۴
از سفرهای مارکوپولو تا جنگ اسپانیا و انگلستان

سوزان وایز باوئر

ترجمهٔ رقیه بهشتی

نشر آفرینگان: ۳۳۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Story of the World
History for the Classical Child
Susan Wise Bauer
Peace Hill Press, 2007

نشر آفرینگان
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
داستان جهان-۴
از سفرهای مارکوپولو تا
جنگ اسپانیا و انگلستان
سوزان وایز باوئر
ترجمهٔ رقیه بهشتی
چاپ اول
۱۴۰۵
۷۷۰ نسخه
چاپخانهٔ رسام
شابک: ۲-۳۴۶-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-346-2
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

فهرست

گاهشماری قرون وسطی ۷

۱. کاوش در شرق اسرارآمیز ۱۱
۲. اولین روس‌ها ۱۷
۳. امپراتوری عثمانی ۲۳
۴. پایان جهان ۳۳
۵. جنگ فرانسه و انگلستان ۳۹
۶. جنگ بر سر تاج‌وتخت انگلستان ۴۷
۷. پادشاهی‌های اسپانیا و پرتغال ۵۵
۸. پادشاهی‌های آفریقا ۶۳
۹. هند زیر سلطهٔ تیموریان ۷۳
۱۰. در جستجوی دنیاهای جدید ۸۱
۱۱. پادشاهی‌های آمریکا ۸۹
۱۲. اسپانیا، پرتغال، و دنیای جدید ۹۹
۱۳. عقاید جدید مارتین لوتر ۱۰۷
۱۴. رُنسانس ۱۱۵
۱۵. جنبش اصلاح دین و جنبش اصلاح متقابل ۱۲۳
۱۶. تصویری جدید از جهان هستی ۱۲۹
۱۷. بزرگ‌ترین ملکهٔ انگلستان ۱۳۷
۱۸. بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس انگلستان ۱۴۵
۱۹. ماجراجویی‌های جدید در قارهٔ آمریکا ۱۵۳
۲۰. جستجو در شمال ۱۶۱
۲۱. برخورد امپراتوری‌ها ۱۶۹

نمایه ۱۷۹

گاهشماری قرون وسطی

م

۱۲۷۱ آغاز سفر مارکوپولو به چین
۱۲۷۴ اولین حملهٔ قوبیلای‌خان به ژاپن
۱۲۷۹ قوبیلای‌خان امپراتور چین می‌شود
۱۲۸۱ دومین حملهٔ قوبیلای‌خان به ژاپن
۱۲۹۰ اخراج یهودیان از انگلستان
۱۲۹۴ مرگ قوبیلای‌خان
۱۲۹۵ بازگشت مارکوپولو به خانه
۱۳۰۰ ترکان عثمانی در مرز امپراتوری بیزانس ساکن می‌شوند
۱۳۰۶ اخراج یهودیان از فرانسه
۱۳۲۰ آغاز شیوع طاعون در شرق
۱۳۲۴ آغاز سفر حج مانسا موسی، پادشاه مالی
۱۳۲۵ ساخت شهر تئوچتیتلان در آمریکای مرکزی
۱۳۴۷ طاعون به اروپا می‌رسد
۱۳۵۱ پایان مرحلهٔ فعال طاعون
۱۳۵۲ بازدید ابن‌بطوطه از مالی
۱۳۶۸ پایان سلسلهٔ یوآن در چین، که قوبیلای‌خان بنیان نهاده بود
۱۴۱۳ هنری پنجم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۴۱۵ نبرد آژنکور
۱۴۱۹ آغاز حمایت هانری دریانورد از سفرهای اکتشافی
۱۴۲۱ یونگ‌لو ساخت شهر ممنوعه در چین را آغاز می‌کند
۱۴۲۲ مرگ هنری پنجم

۱۴۲۲	هنری ششم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۴۲۹	ملاقات ژاندارک با دوفَن
۱۴۳۱	سوزانده شدن ژاندارک در آتش
۱۴۳۴	سفر ژیل یَنیش در امتداد خط ساحلی غرب آفریقا
۱۴۴۴	محمد فاتح سلطان می‌شود
۱۴۵۳	فتح قسطنطنیه در ماه مه به دست ترکان عثمانی
۱۴۵۵-۶	چاپ کتاب مقدس با دستگاه چاپ گوتنبرگ
۱۴۶۱	ادوارد چهارم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۴۶۲	ایوان کبیر حاکم روسیه می‌شود
۱۴۶۴	مرگ هانری دریانورد
۱۴۶۹	ازدواج فردیناند و ایزابلا
۱۴۷۰	گسترش قلمرو امپراتوری سنگای تحت فرماندهی سُنی علی
۱۴۷۹	فردیناند بر تخت سلطنت آراگون می‌نشیند
۱۴۸۳	ریچارد سوم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۴۸۵	هنری هفتم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۴۸۵	نبرد بازورث فیلد
۱۴۹۱	فردیناند و ایزابلا گرانادا را فتح و بازپس‌گیری را تمام می‌کنند
۱۴۹۲	فردیناند و ایزابلا یهودیان را از اسپانیا اخراج می‌کنند
۱۴۹۲	کریستف کلمب برای یافتن قارهٔ آسیا به غرب سفر می‌کند
۱۴۹۳	اواینا کاپاک بر تخت سلطنت اینکا می‌نشیند
۱۴۹۷	واسکو دو گاما دماغهٔ امید نیک را دور می‌زند
۱۴۹۷	جان کابوت عازم نیوفوندلند می‌شود
۱۵۰۵	مرگ ایوان کبیر روسیه
۱۵۰۹	هنری هشتم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۵۱۷	مارتین لوتر اعلامیهٔ نود و پنج‌ماده‌ای را با میخ بر سردر کلیسای ویتِنبِرگ کوبید
۱۵۱۹	فتح سرزمین اینکاها به دست اِرنان کورتس
۱۵۲۰	سلیمان قانونی سلطان امپراتوری عثمانی می‌شود
۱۵۲۰	عبور فردیناند ماژلان از تنگهٔ ماژلان

۱۵۲۵ مرگ اواینا کاپاک
۱۵۲۶ لئو آفریکانوس از سفر خود در سرزمین سنگای می‌نویسد
۱۵۲۶ حملهٔ بابُر به هند
۱۵۳۰ مرگ بابر
۱۵۳۳ ایوان مخوف تزار روسیه می‌شود
۱۵۳۴ آغاز ماجراجویی ژاک کارتیه در آمریکای شمالی
۱۵۳۹ آغاز ماجراجویی اِرناندو دِساتو در آمریکای شمالی
۱۵۴۳ انتشار کتاب **گردش افلاک آسمانی** کوپرنیک
۱۵۴۵ اولین جلسهٔ شورای ترنت
۱۵۴۷ ادوارد ششم پادشاه انگلستان می‌شود
۱۵۵۳ مرگ ادوارد ششم
۱۵۵۳ مری اول ملکهٔ انگلستان می‌شود
۱۵۵۶ اکبرشاه بر تخت سلطنت هند تکیه می‌زند
۱۵۵۶ فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا می‌شود
۱۵۵۸ مرگ مری اول
۱۵۵۸ الیزابت اول ملکهٔ انگلستان می‌شود
۱۵۶۰ به قدرت رسیدن اودا نوبوناگا در ژاپن
۱۵۶۴ تولد ویلیام شکسپیر
۱۵۶۶ مرگ سلیمان قانونی
۱۵۸۴ مرگ ایوان مخوف
۱۵۸۵ سِر والتر رالی اولین مهاجرنشین انگلستان (به نام ویرجینیا) را در آمریکای شمالی تأسیس می‌کند
۱۵۸۷ جان وایت مهاجرنشین روئنوک را به مقصد انگلستان ترک می‌کند
۱۵۸۸ شکست ناوگان اسپانیایی آرمادا
۱۶۰۳ مرگ الیزابت اول
۱۶۰۷ اولین سکونتگاه دائمی انگلیسی‌ها در آمریکا
۱۶۰۸ تأسیس اولین سکونتگاه فرانسوی‌ها در کبک کانادا
۱۶۰۹ اختراع تلسکوپ توسط گالیله
۱۶۱۶ مرگ ویلیام شکسپیر
۱۹۲۴ آخرین امپراتور چین شهر ممنوعه را ترک می‌کند

۱
کاوش در شرق اسرارآمیز

مارکوپولو به چین می‌رود

مردمی که در اروپا زندگی می‌کردند چین را سرزمینی در آن سوی جهان می‌دانستند. جاده‌ای طولانی که به چین منتهی می‌شد و نامش جادهٔ ابریشم بود از میان کوهستان‌ها عبور می‌کرد و از کنار پرتگاه‌های سنگلاخی شیبدار می‌گذشت. این جاده در بیابان‌های خشک پیچ و تاب می‌خورد، در جاهایی که آب فقط در برکه‌هایی کوچک نزدیک واحه‌های پراکنده پیدا می‌شد. بازرگانانی که برای خرید ادویه و جواهرات در چین مسیر جادهٔ ابریشم را در پیش می‌گرفتند ممکن بود در تابستان در طوفان شن یا در زمستان در برف و بوران مفقود شوند. و چین آن‌قدر دور بود که ممکن بود سفرِ رفت و برگشت در جادهٔ ابریشم پنج سال طول بکشد.

اما بازرگانانی که موفق می‌شدند سفر در جادهٔ ابریشم را به آخر برسانند چیزهای شگفت‌انگیزی در انتظارشان بود: طلا، میخک و زنجبیل، یشم و روغن جلا، گل‌های کمیاب و زیبا، چوب‌های خوشبو، قالیچه‌های پرنقش‌ونگار و پارچه‌های ابریشمی درخشان و اسرارآمیزی که تنها چینی‌ها روش تولیدش را بلد بودند. اروپاییان عاشق این گنجینه‌ها بودند و با رسیدن هر کاروان از چین برای خرید آن‌ها می‌شتافتند.

قوبیلای‌خان می‌دانست که تجارت با اروپا باعث رونق بیش از پیش چین خواهد شد. پس تا آن‌جا که می‌توانست تلاش کرد تاجران و بازرگانان را به شهرهای خود بکشاند. او سربازان



سلسلهٔ مینگ و جادهٔ ابریشم

مغول را به نگهبانی شهرها و راه‌ها گمارد و آن‌ها را مأمور کرد تا از جاده‌ها مراقبت و از مسافران در مقابل راهزنان محافظت کنند. هرچه سفر کردن ایمن‌تر می‌شد، بازرگانان و ماجراجویان بیشتری در جادهٔ ابریشم سفر می‌کردند تا شگفتی‌های شهرهای چین را ببینند.

یکی از این ماجراجویان مارکوپولو نام داشت. مارکوپولو پسر بازرگانی ایتالیایی به نام نیکولو بود. پیش از تولد مارکو، نیکولو به چین سفر کرد. او تا پانزده‌سالگیِ مارکو به ایتالیا بازنگشت. زمانی که بازگشت، به پسرش گفت: «سه سال طول کشید تا توانستم به کاخ خان بزرگ برسم. وقتی به آن‌جا رسیدم، خان با روی خوش مرا پذیرفت و مرا سفیر خود کرد. در تمام این سال‌ها، برای امپراتور چین کار می‌کردم! او مرا به خانه فرستاد تا از پاپ تقاضا کنم صد مبلّغ مسیحیت را راهی چین کند. او از من درخواست کرد مقداری روغن مقدس از رم برایش ببرم. تو پسری قوی هستی و برای خودت مردی شده‌ای. پس می‌توانی همراه من به چین بیایی.»

پس مارکو و پدرش راه جادهٔ ابریشم را در پیش گرفتند، با روغن مقدسی که برای امپراتور چین می‌بردند. این سفر چهار سال طول کشید! مارکو و پدرش مورد حملهٔ راهزنان قرار گرفتند. آن‌ها برای گریختن از جنگ در یکی از کشورهای سر راهشان مجبور به تغییر مسیر سفر شدند. مارکو بیمار شد و مجبور شد یک سال تمام استراحت کند.

اما سرانجام، مارکو و پدرش به شهر پکن رسیدند. در آن‌جا به ملاقات امپراتور، قوبیلای‌خان، رفتند. ما نظر مارکوپولو را دربارهٔ این ملاقات می‌دانیم، زیرا او کتابی دربارهٔ سفرش به چین نوشته است. این کتاب، با عنوان **سفرهای مارکوپولو**، در سرتاسر جهان خوانده شده. کتاب مارکوپولو سال‌ها تنها راهی بود که مردم غرب می‌توانستند بفهمند چین چه شکلی است.

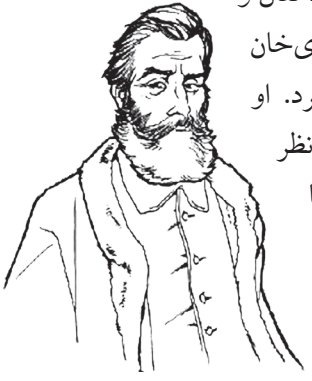
مارکوپولو در این کتاب به توصیف کاخ مرمرینِ خان پرداخته است. این کاخ داخل باغ

دیوارکشی‌شدهٔ بزرگی قرار داشت که حیوانات وحشی در آن پرسه می‌زدند. وسط باغ کوهی مصنوعی قد علم کرده بود، با درختانی زیبا که از نقاط مختلف جهان در آن‌جا کاشته شده بودند. در دامنهٔ این کوه، دریاچه‌ای پُر از ماهی خودنمایی می‌کرد. و بالای آن، کاخی کوچک برای استراحت خان ساخته بودند.

دیوارهای داخل کاخ را نقش اژدهایانِ حک‌شده و نقاشی‌هایی رنگارنگ از صحنه‌های نبرد پوشانده بود. مارکوپولو به سالن غذاخوری راهنمایی شد، جایی که شش‌هزار نفر می‌توانستند همزمان غذا بخورند. او در کتاب خود نوشت: «همه جای سالن با طلا رنگ‌آمیزی شده است، با نقش و نگارها و تصاویر زیادی از درّندگان و پرندگان، شوالیه‌ها و بانوها و بسیاری چیزهای شگفت‌انگیز دیگر. روی تمام دیوارها و همه جای سقف چیزی غیر از نقاشی‌های طلایی‌رنگ دیده نمی‌شود.» ضیافت‌های بزرگ خان در این سالن برپا می‌شد، جایی که مارکوپولو اولین بار طعم بستنی را چشید.

مارکوپولو از لباس‌های زیبایی که چینی‌ها می‌پوشیدند، از فراوانی گوشت و سبزیجات تازه در بازارهای چین و از اندازهٔ میوه‌ها حیرت کرد. او نوشت: «این‌جا گلابی‌های خاص بزرگی یافت می‌شود که وزن هر کدامشان به ۴/۵ کیلوگرم می‌رسد.» او مبهوت شعله‌های آتشی شد که از سنگ‌های سیاه شعله‌ور برمی‌خاست. مارکوپولو در عمرش زغال‌سنگ ندیده بود!

مارکو و پدرش تقریباً بیست سال در چین ماندند. مارکو به سراسر چین سفر کرد و از شهرهای بزرگ این کشور با بناهای زیبایشان و روستاهای کوچکِ پُر از دهقان و کشاورزش دیدن کرد. وقتی مارکوپولو مردی بالغ شد، قوبیلای‌خان مسئولیت ادارهٔ شهرهای مختلف امپراتوری خود را به او سپرد. او گاهی از مارکو می‌خواست میان مقامات چینی که دچار اختلاف‌نظر می‌شدند داوری کند. او حتی یک بار از مارکو خواست دریابد آیا سربازان مشغول دسیسه‌چینی علیه او هستند یا نه.



مارکوپولو، بازرگان و جهانگرد

زمانی که مارکو و پدرش بالاخره به خانه بازگشتند، خویشاوندان اجازه ندادند این پدر و پسر وارد شهر شوند. مارکو حالا مردی چهل‌ساله بود و ریش نیکولو هم سفید شده بود. آن‌ها

لباس‌هایی کثیف و پاره‌پوره به تن داشتند. خویشاوندانِ آن‌ها با ریشخند گفتند: «شما مارکو و نیکولو نیستید! آن‌ها سال‌هاست که مرده‌اند! شما فقط دو گدا هستید!»

به همین دلیل، مارکو و نیکولو درز کت‌های خود را شکافتند. جواهرات بیرون ریختند: زمرد، یاقوت سرخ و یاقوت کبود. دو مرد کهنه‌ترین لباس‌های خود را پوشیده و جواهرات را داخل درزها دوخته بودند تا سارقان به آن‌ها حمله نکنند. بالاخره خویشاوندان آن‌ها کوتاه آمدند. مارکو و نیکولو از چین برگشته بودند.

شهر ممنوعهٔ مینگ

مارکوپولو خوش‌شانس بود که در دوران سلطنت قوبیلای‌خان به چین سفر کرد. خان بزرگ دوست داشت اروپایی‌ها به کشورش سفر کنند، پس تلاش کرد جادهٔ ابریشم را ایمن سازد. اما پس از مرگ خان بزرگ، سفر به چین روزبه‌روز سخت‌تر شد. سرزمینِ میان اروپا و چین روزگاری زیر نظر حکومت قوبیلای‌خان قرار داشت و سربازانش از آن محافظت می‌کردند. اما اکنون سایر رهبران مغول این سرزمین میانی را بین خودشان تقسیم کرده بودند. آن‌ها بر سرِ مرزهای پادشاهی‌های کوچک جدید با یکدیگر درگیر شدند. حال در سرتاسر جادهٔ ابریشم آتش جنگ شعله‌ور بود. تعداد بازرگانانی که راهی چین می‌شدند هر روز کمتر می‌شد و بعد دیگر خبری از مسافر هم نبود.

در این فاصله، حاکمان جدید چین، امپراتورهای سلسلهٔ مینگ، وقت خود را صرف رسیدگی به شهرها و کاخ‌های خود کردند. یکی از این امپراتورها، امپراتور یونگ‌لو، درست وسط پایتخت چین، شهر پکن، کاخی ساخت. او می‌خواست این کاخ زیبایی معماریِ چین و مهارت بنّایان چینی را نشان دهد. خانوادهٔ سلطنتی در این کاخ زندگی می‌کرد. خانهٔ امپراتور و تمام ساختمان‌های اداری بخشی از کاخ بودند. هیچ فرد خارجی‌ای اجازهٔ ورود به آن‌جا را نداشت. ما این کاخ را «شهر ممنوعه» می‌نامیم، زیرا به بزرگی شهری کوچک بود و مسافران خارجی حق ورود به آن را نداشتند.

در سال ۱۴۲۱ م، یونگ‌لو دستور ساخت این شهر را صادر کرد. ساخت شهر ممنوعه چهارده سال طول کشید. دیوارهای کاخ از تخته‌سنگ‌های بزرگی ساخته شد که از معادن سنگِ خارج

شهر پکن استخراج شده بود. تخته‌سنگ‌ها آن‌قدر سنگین بود که کشیدن آن‌ها به داخل شهر از توان گاوهای نر خارج بود ــ به‌خصوص در فصل زمستان که جاده‌ها پر از شیارهای یخ‌زده می‌شد. از این رو، کارگران چینی تصمیم گرفتند در هر نود تا صد و بیست متر در طول جاده یک چاه حفر کنند. آن‌ها آب این چاه‌ها را روی جاده ریختند و منتظر ماندند تا یخ ببندد. بعد تخته‌سنگ‌ها را تا خود شهر پکن روی جادهٔ یخی سُر دادند.

ارتفاع دیوارهای سنگیِ دور شهر نُه متر بود. در این سوی دیوارها، چینی‌ها ۹,۹۹۹ ساختمان کوچک‌تر ساختند.[۱] مصالح به‌کاررفته در این ساختمان‌ها نه‌تنها سنگ، بلکه آجرهای قرمز محکم ساخته‌شده از برنج و آهک بود. این آجرها با سیمانی ساخته‌شده از پورهٔ برنج و سفیدهٔ تخم‌مرغ به هم چسبانده شده‌اند. این آجرها قرن‌هاست که استوار و محکم باقی مانده‌اند.

رنگ خانوادهٔ سلطنتی در چین رنگ زرد است. به همین دلیل، ساختمان‌ها با اژدهایان طلایی و نقاشی‌های زردرنگ تزیین شد. سقف‌ها با سفال‌های زردرنگ پوشانده شد. هر یک از ساختمان‌های داخل شهر ممنوعه نام مخصوص خود را داشت. بزرگ‌ترین ساختمان، جایی که محل کار امپراتور (فرمانروایی بر کشور) بود، چند تالار داشت: تالار هماهنگی عالی، تالار قدرت نظامی، تالار صلح و تالار آرامش زمینی. اتاق سلطنت امپراتور در تالار خلوص آسمانی قرار داشت، جایی که رنگ دیوارهایش قرمز جلازده بود، کفی مرمرین داشت و نقش اژدهایان طلایی روی دیوارهایش حک شده بود.

خود امپراتور هم زندگی مجللی داشت. همهٔ ساختمان‌ها مال او بود! او به‌تنهایی غذا می‌خورد و ده‌ها خدمتکارِ گوش‌به‌فرمان داشت! چشندهٔ غذا کنار او می‌ایستاد و قبل از امپراتور از هر ظرف غذا لقمه‌ای نوش جان می‌کرد تا از مسموم نبودن تک‌تک غذاها مطمئن شود. آشپزهای شهر ممنوعه برای هر وعدهٔ غذایی مرغ کباب‌شده، گوزن کباب‌شده، اردک شیرین، کلوچهٔ شیرین، کیک بستنی، برنج، سوپ‌های مختلف، ده‌ها نوع سبزی و نوشیدنی آماده می‌کردند؛ همهٔ این غذاها فقط برای یک نفر! در هر وعدهٔ غذاییِ امپراتور آن‌قدر غذا بود که باقیمانده‌اش نصیب افرادی می‌شد که در کاخ زندگی می‌کردند.

---

۱. چینی‌ها اعتقاد داشتند اقامتگاه امپراتور آسمانی ده‌هزار اتاق دارد و تعداد اتاق‌های اقامتگاه امپراتورانی که پسر امپراتور آسمانی پنداشته می‌شدند نباید از شمار اتاق‌های امپراتور آسمانی تجاوز کند. از این رو، تعداد اتاق‌های شهر ممنوعه یک اتاق کمتر از اتاق‌های کاخ آسمانی است. ــ م.

خانوادهٔ امپراتور و دیگر خویشاوندان او هم در شهر ممنوعه زندگی می‌کردند. کودک خانوادهٔ سلطنتی ممکن بود در شهر ممنوعه بزرگ شود و هرگز آن‌جا را ترک نکند. کودکان می‌توانستند زمان خود را صرف یادگیری درس‌های مختلف، نقاشی کشیدن، بادبادک هوا کردن، بازی روی یخ و بازی با پرندگان خانگی کنند. آن‌ها می‌توانستند به دیدن نمایش‌ها و برنامه‌های موسیقی‌ای بروند که در محل نمایش مخصوصی به نام «سرای آهنگ‌های شاد» اجرا می‌شد. اما احتمالاً مهم‌ترین سرگرمی آن‌ها پرورش جیرجیرک بود. آن‌ها جیرجیرک‌های خانگی خاصی را در قفس نگه می‌داشتند و گاهی هم نخی به آن‌ها می‌بستند و آن‌ها را برای پیاده‌روی بیرون می‌بردند. برای انتخاب قوی‌ترین جیرجیرک، مسابقات جنگ جیرجیرک‌ها برگزار می‌شد. در موزه‌های چین، هنوز می‌توان قفس‌های جیرجیرک متعلق به دوران کودکی آخرین امپراتورهای چین را دید!

هرچند خارجی‌ها اجازه نداشتند برای ملاقات با امپراتور یونگ‌لو وارد شهر ممنوعه شوند، یونگ‌لو همچنان می‌خواست چیزهای بیشتری دربارهٔ جهان بداند. او دستور ساخت کشتی را صادر کرد و به کاوشگران چینی پول داد تا راهی سرزمین‌های دور شوند. کاوشگران هزاران کیلومتر در دریا سفر کردند. این احتمال وجود دارد که یکی از کشتی‌ها تا آمریکای شمالی هم رفته باشد!

اما امپراتورهای مینگی که پس از یونگ‌لو بر تخت سلطنت نشستند مایل به کشف سرزمین‌های جدید و دوردست نبودند. آن‌ها اعتقاد داشتند الآن چین بهترین کشور جهان است. آن‌ها فکر می‌کردند که هنر و علم چین بر قلهٔ جهان قرار دارد و سبک زندگی چینی نمی‌تواند از این بهتر باشد. پس امپراتورهای مینگ، به جای تجارت با جهان بیرون یا فرستادن چینی‌ها برای ساخت سکونتگاه‌های جدید در کشورهای مختلف، بر استحکام دیوار بزرگ افزودند تا از کشور در مقابل متجاوزان محافظت کنند؛ آن‌ها در خانهٔ خود ماندند. حتی یکی از این امپراتورها ساخت کشتی‌های قاره‌پیما را غیرقانونی اعلام کرد. او به دریانوردان گفت هر فردی که قصد سفر به کشورهای دیگر و تجارت با آن‌ها را داشته باشد اعدام می‌شود.

امپراتورهای مینگ قرن‌ها در شهر ممنوعه زندگی کردند، در شهری جدا از بقیهٔ جهان. حدود نود سال پیش، آخرین امپراتورهای چین از شهر ممنوعه بیرون رانده شدند. برخی از ساختمان‌ها تخریب شد. اما امروز شهر ممنوعه مرمت و بازسازی شده است. گردشگران می‌توانند از کاخ‌هایی دیدن کنند که در دوران قرون وسطی هیچ مسافری نتوانست آن‌ها را از نزدیک ببیند.

۲
اولین روس‌ها

روس‌ها به قسطنطنیه می‌آیند

خب، شهر ممنوعه را ترک می‌کنیم و به غرب برمی‌گردیم، به شهر بزرگ قسطنطنیه. این شهر پایتخت امپراتوری بیزانس بود. (اگر یادتان باشد، امپراتوری بیزانس نیمهٔ شرقی امپراتوری روم باستان بود.) امپراتور بیزانس در قسطنطنیه زندگی می‌کرد و هر کسی که قسطنطنیه را فتح می‌کرد می‌توانست بر کل قلمرو امپراتوری بیزانس فرمان براند. پس جنگجویان مسلمان تلاش کردند قسطنطنیه را فتح کنند ــ و شکست خوردند. جنگجویان مغول تلاش کردند قسطنطنیه را فتح کنند ــ و شکست خوردند. اما حالا قرار بود قسطنطنیه با حملهٔ دیگری از سوی دستهٔ دیگری از جنگجویان روبه‌رو شود ــ روس‌ها.

روس‌ها در شمال قسطنطنیه، در وسط قارهٔ اروپا، زندگی می‌کردند. آن‌ها جنگجویانی قدبلند، موطلایی، چشم‌آبی و از نوادگان کاوشگران وایکینگ بودند. در دوران حملهٔ وایکینگ‌ها به فرانسه و انگلستان، جنگجویی وایکینگ به نام روریک راهی اروپای مرکزی شد و تصمیم گرفت همان‌جا بماند. او و مردانش در آن‌جا مستقر شدند تا بر پادشاهی کوچک خود فرمان برانند. اِسلاوها، مردمی که از قبل آن‌جا زندگی می‌کردند، مجبور شدند از آن‌ها اطاعت کنند. آن‌ها این متجاوزان وایکینگ را روس نامیدند، زیرا تلفظ کلمهٔ «روس» شبیه نام «روریک» بود.

وایکینگ‌ها زنان زیادی با خودشان نیاورده بودند، پس با دختران اسلاو ازدواج کردند. فرزندان



اولین دولت روس‌ها در شمال دریای سیاه

و نوه‌های وایکینگ‌ها و اسلاوها قبیله‌های خودشان را تشکیل دادند، شهرهای خودشان را بنا کردند و با سرزمین‌های دور و برشان داد و ستد کردند. طولی نکشید که این قبایل روس به ملتی قدرتمند تبدیل شدند.

روس‌ها، مانند اجداد وایکینگ خود، دریانوردان ماهری بودند؛ آن‌ها بیشتر اوقات با کشتی راهی دریای سیاه می‌شدند، و برای تجارت به شهر قسطنطنیه در جنوب می‌رفتند. روس‌ها عاج فیلِ دریایی، موم و عسل، انواع آجیل و برده‌هایی داشتند که در نبردهای خود با سرزمین‌های دیگر اسیر کرده بودند. آن‌ها در قسطنطنیه این محصولات را با شیشه، ابریشم و نقره معاوضه می‌کردند، در شهری که آن را «شهر بزرگ» می‌خواندند.

اما سفر دریایی به قسطنطنیه کار خیلی سختی بود، حتی برای نوه‌های وایکینگ‌ها. رودخانه‌های منتهی به دریای سیاه پُر از تندآب بودند (آبی کم‌عمق که از روی سنگ‌های شیبدار سرریز می‌شود). گاهی رودها آن‌قدر کم‌عمق بودند که روس‌ها مجبور می‌شدند کشتی‌هایشان را روی غلتک‌های چوبی بزرگ از آب بیرون بکشند، از کنار تندآب‌ها عبور بدهند و کمی پایین‌تر دوباره به رود بیندازند. سفر به قسطنطنیه هفته‌ها ــ یا ماه‌ها ــ طول می‌کشید.

رؤسای قبایل روس به همدیگر گفتند: «می‌دانید، فتح قسطنطنیه بسیار آسان‌تر از سفر به آن‌جا از طریق این رودهای کم‌عمق است.» پس خود را با شمشیر، سپر و نیزه مسلح کردند، ناوگان جنگی عظیم خود را به آب انداختند و عازم حمله به شهر بزرگ شدند.

فتح قسطنطنیه اصلاً کار آسانی نبود! شهر روی شبه‌جزیرهٔ کوچکی بنا شده بود که از سه طرف در محاصرهٔ آب قرار داشت. دورتادور شهر سه دیوار قطور کشیده بودند و بین دیوارها و ساحل دریا خندقی به عرض هجده متر حفر کرده بودند (طول شش یا هفت اتومبیل را در نظر بگیرید که پشت‌به‌پشت هم پارک شده باشند). در یک طرف شهر، برج‌ها از بالای دیوارها قد علم کرده

بودند تا کمانداران بتوانند به طرف دشمنانی که از راه دریا می‌آمدند تیر پرتاب کنند. در طرف دیگر، زنجیری قطور میان دو برج در امتداد آب کشیده شده بود، طوری که کشتی‌های دشمن نمی‌توانستند به ساحل شهر نزدیک شوند.

اما روس‌ها مطمئن بودند که می‌توانند قسطنطنیه را فتح کنند. به هر حال، آن‌ها وایکینگ بودند! آن‌ها در نبردهای دریایی بهترین بودند!

در این میان، ارتش بیزانس در حال آماده‌سازی سلاح مخفی خود بود: آتش دریا![1] آتش دریا روغنی بود که حتی با پخش شدن روی آب شعله‌ور می‌ماند. زمانی که کشتی‌های روس در افق نمایان شدند، محافظان قسطنطنیه این روغن را در آب ریختند و آتش زدند ــ و این آب بود که شعله‌ور شد. کشتی‌های چوبی روسی نتوانستند از آتش دریا عبور کنند. در نتیجه مجبور شدند قسطنطنیه را ترک کنند و به خانه برگردند. آن‌ها در اسناد تاریخی خود نوشتند: «یونانی‌ها چیزی مانند رعد و برق آسمانی در اختیار دارند! آن‌ها این آتش را رها کردند و ما را سوزاندند. به همین دلیل، نتوانستیم آن‌ها را شکست بدهیم.»

یکی از قدرتمندترین شاهزادگان روس تصمیم گرفت به جای حملهٔ دوباره به قسطنطنیه با این شهر پیمان دوستی ببندد. این شاهزاده که نامش ولادیمیر بود برای امپراتور بیزانس هدیهٔ صلح فرستاد: شش‌هزار جنگجوی بی‌رحم روس که قرار بود برای امپراتوری بیزانس بجنگند. امپراتور بیزانس خوشحال بود که صاحب سپاهی جدید شده است. او آن‌ها را محافظ شخصی خودش کرد. از این پس، روس‌ها محافظان رسمی امپراتور بودند. نام آن‌ها را «گارد وارانگیان» گذاشتند. زمانی نگذشت که آن‌ها در سرتاسر سرزمین بیزانس به سنگدلی و جنگاوری معروف شدند.

امپراتور آن‌قدر قدردان روس‌ها بود که به آن‌ها وعده داد در سفرهای تجاری به قسطنطنیه غذا، جای خواب و حمام رایگان در اختیارشان قرار می‌دهد. سرانجام خود ولادیمیر نیز با شاهدختی بیزانسی ازدواج کرد ــ و به عنوان یک مسیحی معتقد به کلیسای ارتدوکس شرقی غسل تعمید داده شد. خیلی از روس‌ها هم از او تبعیت کردند و به کلیسای ارتدوکس شرقی گرویدند.

طولی نکشید که کشور روس‌ها به نام خودشان مشهور شد. امروز این سرزمین را روسیه، برگرفته از نام روس، می‌نامیم.

---

۱. Sea fire: نام دیگرش آتش یونانی است. ــ م.

ایوان کبیر و ایوان مخوف

روسیه (سرزمین روس‌ها) در روزهای آغازین شکل‌گیری‌اش یک کشور با یک حاکم نبود. بلکه شاهزادگان جنگاور بر چندین قبیلهٔ مختلف روس حکومت می‌کردند. ولادیمیر شاهزادهٔ کیِف[1] بود، اما بقیهٔ شهرهای قدرتمند روس ــ مانند مسکو ــ بیشتر اوقات با او می‌جنگیدند. پیش از این‌که روسیه به کشوری بزرگ تبدیل شود، لازم بود شهرهای روس متحد شوند.

شاهزاده‌ای که بالاخره توانست شهرهای روس را متحد کند ایوان نام داشت. او از نوادگان روریک بود، همان مهاجم وایکینگی که اولین بار در روسیه ساکن شد. به دلیل یکپارچه کردن این سرزمین و بنیان نهادن کشور روسیه، از او با عنوان «ایوانِ کبیر» یاد می‌شود. اما نوهٔ ایوان آدم خیلی بزرگی نبود. در واقع او چنان حاکم ترسناکی بود که به «ایوان مخوف» مشهور شد.

ایوان کبیر امیر شهر روسی مسکو بود.[2] در سال ۱۴۶۲م، زمانی که ایوان حکومتش را در مسکو آغاز کرد، اولین کارش آزاد کردن این شهر از دست فرمانروای محلی مغول بود. اگر یادتان باشد، پس از مرگ قوبیلای‌خان، امپراتوری عظیم مغولان به خان‌نشین‌هایی کوچک‌تر تقسیم شد، و ادارهٔ هر کدام به جنگ‌سالاری که به او خان می‌گفتند واگذار شد. یکی از این خان‌های بزرگ مغول مدعی مالکیت بر بخشی از سرزمین روسیه شد و خان مغولِ محلیِ آن از ایوان باج طلب کرد ــ پولی که نشان می‌داد ایوان مغول‌ها را در مقام حاکمان واقعی سرزمین روسیه به رسمیت می‌شناسد.

زمانی که ایوان از باج دادن به او سر باز زد، خان مغول پیغامی برایش فرستاد و گفت: «پول را پرداخت کن، وگرنه به تو حمله خواهم کرد!» ایوان هم با تندی پاسخ داد: «بفرمایید!» پس خان همراه سپاهش به سوی شهر مسکو به راه افتاد.

ایوان سربازانش را جمع کرد و آمادهٔ مقابله‌به‌مثل شد. اما خان مردان خود را مرخص کرد و از راهی که آمده بود بازگشت. سپاه او واقعاً آن‌قدر قوی نبود که بتواند مردان روسِ ایوان را شکست بدهد. او داشت لاف می‌زد، به این امید که ایوان به او باج دهد تا جنگی صورت نگیرد. اما حقیقت این بود که ایوان خیلی از مغولان قدرتمندتر بود. بعد از این مسکو از زیر یوغ حکومت مغولی رها شد.

---

۱. پایتخت کنونی کشور اوکراین. ــ م.

۲. پس از سقوط نهایی قسطنطنیه به دست ترکان ــ این ماجرا در فصل بعد شرح داده می‌شود ــ ایوان کبیر تزار شد. داستان او در این فصل روایت شده تا با تاریخ آغازین روسیه پیوند یابد. ــ ن.

اقدام بعدی ایوان فتح سایر شهرهای روس و مطیع ساختن آن‌ها بود. او کیِف و بقیهٔ شهرهای بزرگ روس را تصرف کرد، شهریارانِ آن‌ها را از تخت‌های سلطنت به زیر کشید و حاکمانی را جایگزین کرد که به او وفادار باشند. او مسکو را پایتخت این روسیهٔ جدید معرفی کرد. دژی باستانی به نام کرِملین در مرکز شهر مسکو قرار داشت؛ ایوان کبیر دیوارهای محکمی دورتادور کرملین بنا کرد و با استخدام معماری مشهور کلیساهای جامع زیبایی داخل دژ ساخت. او از کاخ خود که در کرملین قرار داشت کشور را اداره می‌کرد. امروز، مسکو همچنان پایتخت روسیه، و کرملین همچنان مقر حکومت روسیه است.

ایوان کبیر یک پادشاه روس خوب بود. اما نوهٔ او، ایوان مخوف، به رذالت و شرارت معروف شد. پیش از پادشاه شدن ایوان مخوف، مردم مسکو دوست داشتند شهر خود را «رم سوم» بنامند ــ مهم‌ترین شهر جهان پس از خود رم و قسطنطنیه.[۱] و حاکم این رم سوم مردی قدرتمند بود! در در دوران سلطنت پدرِ ایوان مخوف، رهبران مسکو اعلام کردند: «طبیعتاً پادشاه هم انسانی است مانند بقیهٔ انسان‌ها. اما در اریکهٔ قدرت، او مانند خداوند متعال است.»

ایوان مخوف این قدرت را جدی گرفت. خودش را «تزار» نامید، هم‌معنای «سزار»، تا نشان دهد او هم به اندازهٔ امپراتورهای روم باستان قدرتمند است. در آغاز، او از قدرتش برای تقویت روسیه استفاده کرد.

اما مدتی بعد، همسر محبوب ایوان درگذشت. پس از مرگ او، دیوانگی ایوان آغاز شد. ریش و موهایش شروع کردند به ریختن. او مشاوران خود را به خیانت متهم و سپس اعدام کرد. او یک گروه ویژه از مأموران مخفی تشکیل داد که وظیفه‌شان یافتن آدم‌هایی بود که احتمال می‌رفت علیه تزار توطئه‌چینی کنند. این مأموران مخفی بر اسب‌هایی سیاه با زین و افسار سیاه سوار می‌شدند. هر کدام پرچمی همراه خود داشت که تصویر جارو و سرِ سگی رویش نقش بسته بود؛ این تصویر نشان می‌داد آن‌ها قسم خورده‌اند بو بکشند، تبهکاران را بیابند، جارو کنند و از بین ببرند.

اما بعد مشخص شد که بدترین تبهکاران همین مأموران مخفی‌اند. آن‌ها مردم بی‌گناه را

---

۱. مسکو به دلیل دیگری هم «رم سوم» خوانده شد: اهمیت این شهر برای کلیسای ارتدوکس شرقی. رم مرکز مذهب کاتولیک بود؛ و قسطنطنیه مرکزِ (یا «رُم») مذهب ارتدوکس شرقی. اما پس از فتح قسطنطنیه به دست ترکان، مسکو به مرکز جهانی کلیسای ارتدوکس شرقی تبدیل شد. ــ ن.


کرِملین

می‌کشتند، زمین و خانهٔ هر کسی را که می‌خواستند از او می‌گرفتند، از دکان‌ها دزدی می‌کردند و خانهٔ هر کسی را که با آن‌ها مخالفت می‌کرد می‌سوزاندند. گاهی ایوان هم در جنایت‌های آن‌ها شریک می‌شد. اگر مأموران مخفی به او می‌گفتند که خائنان در روستایی کمین کرده‌اند، ایوان دستور قتل‌عام کل اهالی روستا را صادر می‌کرد. و زمانی که سراسقف کلیسای ارتدوکس شرقی او را بابت ظلم‌هایش سرزنش کرد، ایوان کلیسای جامعِ او را غارت کرد، لباس‌های وی را از تنش کَند و لخت و عور در برف رهایش کرد.

اشراف روس خواهان تزار شدن پسر ایوان ــ که حالا مردی بالغ بود ــ به جای پدرش شدند. اما ایوان با این پیشنهاد مخالفت کرد. روزی جدالی لفظی میان او و پسرش بر سر آیندهٔ روسیه درگرفت. او آن‌قدر عصبانی شد که با عصای خود به پسرش حمله کرد؛ عصایی سنگین، از جنس چوب بلوط، با سری آهنین. عصا بر سر مرد جوان فرود آمد و او را کشت.

وقتی ایوان متوجه شد چه دسته‌گلی به آب داده، تلاش کرد خود را از بلندترین برج کرملین به پایین پرت کند. اما درباریان جلویش را گرفتند. ایوان تا پایان عمرش سیاه پوشید. او شب‌ها در تالارهای کاخ خود قدم می‌زد، می‌گریست و ناله می‌کرد. یک روز بعدازظهر، ستارهٔ دنباله‌داری در آسمان دید. او اعلام کرد: «مرگم نزدیک است!» او مدت کوتاهی پس از این حرف از حال رفت و جان سپرد. نوهٔ ایوان کبیر مرده بود، و سلسلهٔ روریک هم به پایانش رسیده بود.

۳
امپراتوری عثمانی

حملهٔ ترکان عثمانی

امپراتوری بیزانس مقابل مسلمانان و مغولان مقاومت کرد، و در برابر روس‌ها و دیگر مهاجمان با قدرت ایستاد. اما شهر بزرگ قسطنطنیه در برابر حملهٔ ترکان عثمانی تاب نیاورد و مجبور شد دروازه‌های خود را باز کند.

در آغاز، ترکان عثمانی کوچ‌نشینان خشن و بی‌رحمی بودند که در مناطق مرکزی آسیا کوچ می‌کردند، برای سیر کردن شکم خود شکار می‌کردند و با همسایه‌هایشان می‌جنگیدند.[۱] زمانی که سپاه مغولان قارهٔ آسیا را درنوردید، ترکان به غرب فرار کردند. آن‌ها که در کوه و بیابان سرگردان شده بودند دنبال جای جدیدی برای زندگی می‌گشتند. آن‌ها در مسیر خود به روستاها حمله می‌کردند و غذا می‌دزدیدند. اما با بازرگانان مسلمان هم داد و ستد می‌کردند و کلام خدا (قرآن) را شنیدند و مسلمان شدند.

طولی نکشید که این کوچ‌نشین‌ها در نزدیکی مرزهای امپراتوری بیزانس ساکن شدند. آن‌ها شروع کردند به ساخت خانه، مزرعه، باغ و باغچه. با طلوع خورشید بیدار می‌شدند و روی زمین‌های سفت و سنگلاخیِ سرزمین جدید خود سخت کار می‌کردند و محصولات مختلفی

---

۱. ترک‌ها از ابتدای تاریخ خود به نام «عثمانی» شناخته نمی‌شدند، اما در این فصل از این نام استفاده می‌کنیم تا خواننده دچار سردرگمی نشود. ــ ن.

پرورش می‌دادند. برخی از ترکان چوپان شدند و گوسفندان خود را از این مرتع به آن مرتع بردند؛ آن‌ها هر جا که می‌رفتند به دنبال علف تازه برای گوسفندان خود، و فروختن کره، پنیر و پشم به دیگران بودند. سایر ترکان به سرتاسر قلمرو کوچک خود سفر می‌کردند و روستاییان را با داستان‌ها، آوازها، و خرس‌هایی که هماهنگ با موسیقی حرکات موزون انجام می‌دادند سرگرم می‌کردند. یکی از این هنرمندان دوره‌گرد داستانی از سرزمینی خشک و سنگلاخی تعریف می‌کند که در آن زمان ترکان مسلمان در آن زندگی می‌کردند. این افسانهٔ ترکی «گوسفندان سنگی» نام دارد.

گوسفندان سنگی

در یک روز گرم و خشک تابستانی، چوپانی تصمیم گرفت گله‌اش را به دامنه‌های خنک کوهی در آن نزدیکی ببرد. پس گوسفندان خود را در امتداد مسیری خاکی و پُرپیچ‌وخم جلو برد، و بالا و بالاتر رفت. عرق از سر و رویش پایین ریخت، و گلویش خشک و خشک‌تر شد. کم‌کم هوا رو به سردی رفت. سرانجام چوپان در دشت خنک و سرسبز بالای دامنهٔ کوه توقف کرد. گوسفندان مشغول خوردن علف‌های تازه و آبدار شدند. چوپان هم روی زمین دراز کشید تا چرتی بزند. اما آن‌قدر تشنه بود که خیلی زود از جایش بلند شد و به دنبال آب رفت ــ اما خبری از آب نبود، حتی یک قطره.

چوپان فریاد زد: «پروردگارا، برایم آب بفرست و من هم قول می‌دهم هفت تا از بهترین گوسفندهایم را برایت قربانی کنم! فقط نگذار از تشنگی تلف شوم.»

همان لحظه چشمهٔ آب زلالی از زمین زیر پایش جوشید. او خم شد و آب نوشید؛ گوسفندان هم دورش جمع شدند و یک دل سیر آب نوشیدند. اما چوپان همین که تشنگی‌اش برطرف شد، نتوانست خود را متقاعد به ادای نذرش کند. با خود گفت: «خُب، به جای این‌که هفت تا از گوسفندهایم را بکشم، هفت تا از حشراتی را که در پشم‌های آن‌ها زندگی می‌کنند می‌کشم. این نذر هم به همان اندازه خوب است.»

پس شروع کرد به کندوکاو در پشم‌های پُرپشت چاق‌ترین گوسفند خود و هفت شپش پیدا کرد. آن‌ها را به‌صف کرد، یکی‌یکی لهشان کرد و در آب انداخت. او به خدای خود چنین گفت: «نذرم را ادا کردم!»

بلافاصله چوپان و همهٔ گوسفندانش به سنگ تبدیل شدند. چوپان به خانه بازنگشت، پس مردان روستا برای پیدا کردنش به راه افتادند، اما تنها چیزی که یافتند دشتی سرسبز و پر از سنگ بود با نهری که بی‌سر و صدا از دل زمین می‌جوشید.



امپراتوری عثمانی

البته، همهٔ ترکان کشاورز و چوپان نبودند. خیلی از آن‌ها جنگجویانی بی‌رحم و منضبط بودند که می‌خواستند بر قلمرو پادشاهی ترکان بیفزایند. خانواده‌های مسلمان و مؤمن غالباً فرزندانشان را برای «غازی» شدن تربیت می‌کردند ــ غازی‌ها سربازان مسلمانی بودند که برای جنگ با کفار و گسترش دین اسلام می‌جنگیدند. این جنگجویان می‌خواستند هم بر قلمرو پادشاهی ترکان عثمانی بیفزایند و هم دین اسلام را گسترش دهند.

پادشاهی ترکان بزرگ و بزرگ‌تر شد. ترکان عثمانی به رهبری پادشاه خود که او را «سلطان» می‌خواندند بارها به مرزهای امپراتوری بیزانس حمله کردند. شهرها یکی پس از دیگری به دست سپاه عثمانی افتاد. امپراتوری بیزانس آب می‌رفت، حال آن‌که امپراتوری ترکان عثمانی بزرگ می‌شد.

طولی نکشید که فقط شهر قسطنطنیه برای امپراتوری بیزانس باقی ماند. ترکان که حمله کردند، مردم بیزانس به پشت دیوارهای شهر پناه بردند. اما سه دیوار قطور قسطنطنیه سد راه جنگجویان ترک شدند. آن‌ها نتوانستند از این دیوارها رد شوند! پس عقب‌نشینی کردند و قسطنطنیه در دست

امپراتور بیزانس باقی ماند. کم‌کم مردم قسطنطنیه باور کردند که این شهر تسخیرناپذیر است. آن‌ها به همدیگر می‌گفتند: «شهر تنها زمانی سقوط خواهد کرد که ماه تاریک شود.»

اما ترکان برای رضای خدا عقب‌نشینی نکرده بودند. آن‌ها در حال برنامه‌ریزی برای حمله‌ای جدید به دیوارهای قسطنطنیه بودند.

فتح قسطنطنیه

سپاه ترکان، پس از سال‌ها جنگیدن و فتح کردن، هزاران کیلومتر بر مرزهای امپراتوری عثمانی افزوده بود. و با بزرگ شدن امپراتوری عثمانی، امپراتوری بیزانس آب رفته بود. حالا قلمرو امپراتوری بیزانس محدود به یک شهر بود: قسطنطنیه. ترکان بارها به این شهر حمله کرده، اما موفق به عبور از دیوارهای آن نشده بودند.

در سال ۱۴۴۴ م، سلطان جدیدی بر تخت امپراتوری عثمانی تکیه زد: سلطان محمد فاتح. سلطان محمد از لحظه‌ای که به قدرت رسید عزمش را جزم کرد که قسطنطنیه را از آنِ خود کند.

سلطان محمد جنگجویی زیرک بود. او ماه‌ها وانمود می‌کرد که رابطهٔ خوبی با امپراتور بیزانس دارد و پیغام‌هایی دوستانه به دربار او می‌فرستاد. اما همیشه قصد حمله به این شهر را داشت. او در حال ساخت توپی بسیار بزرگ بود که برای کشیدن یکی از آن‌ها به صد گاو نر نیاز بود. او برای جنگ با باروت آماده می‌شد. او سرگرم استخدام «مزدور» بود (سربازان خارجی که در ازای پول می‌جنگند). او بی‌سر و صدا سپاه خود را جمع می‌کرد و آماده می‌شد تا جنگجویان خود را برای نبرد نهایی تصرف قسطنطنیه رهسپار این شهر کند.

زمانی که امپراتور بیزانس متوجه شد سلطان محمد خود را برای جنگ آماده می‌کند، قاصدانی را برای اعتراض به تصمیم او فرستاد. سلطان محمد آن‌ها را گردن زد. جنگ شروع شده بود!

سلطان محمد سپاه خود را رهسپار دیوار غربی شهر کرد، تنها دیواری که امکان دسترسی زمینی به آن وجود داشت. (یادتان باشد که قسطنطنیه از سه طرف در محاصرهٔ آب قرار داشت). او پیغامی برای امپراتور فرستاد و از او خواست تسلیم شود. نسبت تعداد سربازان بیزانسی مستقر در قسطنطنیه به سپاهیان ترک سلطان محمد یک به دوازده بود. اما امپراتور حاضر نشد بدون جنگیدن تسلیم شود. پس سلطان محمد شلیک توپ به دیوار را آغاز کرد. سربازان مدافع قسطنطنیه نمی‌دانستند چطور از شهر خود در برابر این سلاح‌های جدید، ویرانگر و پُرسر و صدا

محافظت کنند. گلوله‌های توپ شلیک شد؛ دیوارها تَرَک برداشت و سرِ برج‌ها فروریخت. با این حال، دیوارها محکم سر جای خود بودند. گلوله‌های توپ به‌تنهایی نمی‌توانستند باعث سقوط قسطنطنیه شوند.

سلطان محمد می‌دانست تنها راه فتح قسطنطنیه محاصرهٔ شهر با ناوگان جنگی و حملهٔ همه‌جانبه به آن است. هرچند سلطان محمد نیروهای خود را در امتداد دیوار غربی به‌صف کرده بود و ناوگان جنگی‌اش از سمت دریا دیوار جنوبی را به گلوله بسته بود، نتوانست به دیوار شمالی قسطنطنیه برسد. تنها راه برای رسیدن به دیوار شمالی حرکت کشتی‌ها به سوی شاخ طلایی بود، بندری که در ضلع شمالی شهر قرار داشت. اما ورودی شاخ طلایی تحت محافظت کشتی‌های بیزانسی بود و کشتی‌های جنگی عثمانی نمی‌توانستند از سد آن‌ها عبور کنند.

یک روز صبح، سپاهیان بیزانس به دیوارهای غربی زل زده بودند که با صحنه‌ای حیرت‌انگیز مواجه شدند: کشتی‌هایی که روی خشکی حرکت می‌کردند! سلطان محمد به سپاهش دستور داده بود صدها طناب به کشتی‌های جنگیِ لنگرانداخته در ضلع جنوبی شهر ببندند. هزاران مرد و گاو با زحمت این طناب‌ها را کشیدند تا ناوگان جنگی سلطان محمد را به خشکی برسانند، از کنار دیوار غربی شهر عبور دهند و به آب‌های شمالی بیندازند. هفتاد فروند کشتی از مقابل نگاه تماشاگران وحشت‌زده عبور کردند و به شاخ طلایی سرازیر شدند ــ خیلی دورتر از کشتی‌های بیزانسی که در ورودی بندر کشیک می‌دادند. حالا ترکان می‌توانستند از همه طرف به شهر حمله کنند.

با ادامهٔ جنگ مواد غذایی کمیاب شد. آب نایاب شد. برخی از شهروندان قسطنطنیه تلاش کردند شبانه، زمانی که ترک‌ها در اردوگاه در خواب بودند، از شهر بگریزند. اما بقیه گفتند: «قسطنطنیه سقوط نمی‌کند. یادتان باشد: تا زمانی که ماه تاریک نشود، شهر در امان است!»

تقریباً دو ماه پس از آغاز محاصره، سپاه ترکان بیرون قسطنطنیه استراحت می‌کرد و منتظر صبح بود. ماه می‌درخشید؛ سایه‌هایی بلند و واضح کنار چادرها افتاده بود. ناگهان ماه شروع کرد به ناپدید شدن، هر بار کمی از آن؛ گویی موجودی عظیم‌الجثه داشت آرام‌آرام آن را می‌خورد. پچ‌پچ و همهمه میان سربازان ترک شروع شد و بعد هم فریاد خوشحالی‌شان بلند شد. داخل شهر ترس و وحشت مدافعان قسطنطنیه را فراگرفت. آیا این نشانهٔ اتفاقی ناگوار بود؟

این ماه‌گرفتگی بود. زمین میان خورشید و ماه قرار گرفته و جلوی نور خورشید را گرفته بود، طوری که سایهٔ زمین روی ماه افتاده بود. اما هیچ‌کس این را نمی‌دانست. ترکان مسلمان و مسیحیان

بیزانس هر دو خیال می‌کردند که ماه‌گرفتگی نشانهٔ پایان جنگ است. پس ترکان آمادهٔ نبرد نهایی شدند. در قسطنطنیه، کشیشان آخرین مراسم عبادی را در ایاصوفیه، کلیسای جامع بزرگ مسیحیان که یوستی‌نیانوس صدها سال پیش ساخته بود، برگزار کردند. آخرین امپراتور بیزانس در این مراسم حضور یافت و بعد به سربازان خویش ملحق شد تا در جنگ با مهاجمان حاضر شود.

ترکان به دیوارهای شهر حمله‌ور شدند. سرانجام یکی از دروازه‌ها را به‌زور باز کردند. سلطان محمد، با دیدن به خاک افتادن مدافعان قسطنطنیه، خطاب به مردان خود فریاد زد: «دوستان، شهر در چنگ ماست!» ترکان عثمانی به داخل شهر سرازیر شدند. امپراتور کشته شد. ترکان در سراسر قسطنطنیه پخش شدند، هرچه را دیدند دزدیدند و هر که را دیدند کشتند. کریتوُلوس، مورخ یونانی که در این دوران زندگی می‌کرد، دربارهٔ آن‌ها می‌نویسد: «برخی از سربازان سراغ دزدی از ثروتمندان رفتند. دیگران کلیساها را غارت کردند. صلیب‌ها و جام‌های مقدس را به خیابان‌ها انداختند، تکه‌تکه‌شان کردند و کتاب‌های مقدس را سوزاندند. آن‌ها به خانه‌های مردم هم یورش بردند. دزدیدند، غارت کردند، کشتند و مردم را به بردگی گرفتند ــ مردان و زنان، کودکان و سالمندان، کشیشان و راهبان. آن‌ها ده‌هزار عمل وحشتناک انجام دادند!»

سلطان محمد مستقیم راهی ایاصوفیه شد و تخت سلطنت خود را درست وسط کلیسا قرار داد. کلیسای جامع کم‌کم به مسجد تبدیل شد. چهار روز پس از برگزاری آخرین مراسم عبادی مسیحیان در ایاصوفیه، اولین مراسم عبادی مسلمانان در همین مکان برگزار شد. و شهر قسطنطنیه به استانبول تغییر نام داد، نامی که تا امروز تغییر نکرده است.


ترکان قسطنطنیه را فتح می‌کنند

سقوط قسطنطنیه، در ۲۹ مهٔ ۱۴۵۳، یکی از رویدادهای بزرگ تاریخ قرون وسطی است. در این روز سبک زندگی صدهاسالهٔ رومیان واقعاً به پایان رسید. آخرین بقایای امپراتوری روم باستان ناپدید شده بود. برخی فتح قسطنطنیه را پایان دوران قرون وسطی می‌دانند.

سلیمانِ قانونی

حال ترکان عثمانی صاحب بزرگ‌ترین امپراتوری در جهان بودند که از خاورمیانه تا شمال آفریقا گسترش یافته بود. پایتخت آن‌ها قسطنطنیه، با نام جدید استانبول، بود. ترکان عثمانی دیوارهای تخریب‌شده را مرمت، خیابان‌ها را از نو سنگفرش، و چاه‌هایی جدید حفر کردند. آن‌ها از نو بندرها را برای تجارت گشودند. طولی نکشید که کشورهای اطراف سلطان ترکان را در مقام یکی از قدرتمندترین امپراتوران جهان به رسمیت شناختند. دانشمندی برای سلطان چنین نوشت: «هیچ‌کس تردید ندارد که الآن شما امپراتور روم هستید. قسطنطنیه مرکز امپراتوری روم است، و هر کس بر قسطنطنیه فرمان براند امپراتور است!»

بزرگ‌ترین امپراتور و سلطان عثمانی سلیمان نام داشت. در سال ۱۵۲۰م، سلیمان سلطان شد. نام پادشاه اسرائیل، سلیمان نبی، را روی او گذاشتند، داناترین فرمانروای دوران باستان. او هم درست مانند همنام خود در سراسر قلمرو خویش به عدالت مشهور شد. سلطان سلیمان به دنبال آن بود که با همهٔ مردم کشورش عادلانه رفتار شود و قوانین مصوب او تمام‌وکمال اجرا شود. کار بزرگی بود ــ آن هم در امپراتوری‌ای به وسعت امپراتوری عثمانی. در روستاها و شهرهای متعدد این سرزمین دادگاه‌های مختلفی برگزار می‌شد و بخش‌های مختلف امپراتوری گاهی از قوانین متفاوتی پیروی می‌کردند.

پس سلطان سلیمان تمام قوانینی را که مردم در امپراتوری عثمانی از آن‌ها پیروی می‌کردند جمع‌آوری و آن‌ها را به مجموعه قوانینی تبدیل کرد که کل امپراتوری بایست از آن پیروی می‌کرد؛ همان کاری که وقتی یوستی‌نیانوس، امپراتور بزرگ بیزانس، بر تخت سلطنت بیزانس نشست انجام داد. این دو فرمانروای بزرگ فهمیدند تنها زمانی می‌توانند امپراتوری بزرگ خود را یکپارچه نگه دارند که همه مطیع یک قانون باشند.

سلطان سلیمان از یوستی‌نیانوس یک قدم جلوتر رفت. او حاکمانی انتخاب کرد که بر بخش‌های مختلف امپراتوری او نظارت کنند و مطمئن شوند که مردم از قوانین جدید او پیروی می‌کنند. اما او می‌خواست مطمئن شود خودِ این حاکمان هم عادل‌اند. بنابراین لباس مبدل می‌پوشید، طوری که هیچ‌کس او را نمی‌شناخت، به نقاط مختلف امپراتوری سفر می‌کرد و همهٔ حاکمان را زیر نظر می‌گرفت تا مطمئن شود آن‌ها با مردم درست رفتار می‌کنند.

علاوه بر این، سلطان سلیمان صاحب بزرگ‌ترین شبکهٔ جاسوسی در جهان بود. جاسوسان او در همهٔ جای امپراتوری عثمانی زندگی می‌کردند و همهٔ مقامات امپراتوری را زیر نظر می‌گرفتند. هر زمان که مقامی با مردم ناعادلانه رفتار می‌کرد، آن‌ها خبرش را به گوش سلطان می‌رساندند. جاسوسان همچنین به سلطان سلیمان خبر می‌دادند تا چه اندازه میان مردم محبوب یا منفور است.

سلطان می‌دانست تنها در صورتی می‌تواند حاکم خوبی باشد که مردم دوستش داشته باشند. پس او از جاسوسانِ خود خواست به خطبه‌های نماز جمعه در سراسر امپراتوری گوش فرادهند. قرار بود جاسوسان به او بگویند آیا مردم جمعه‌ها برای سلامتی او دعا می‌خوانند یا نه. اگر مردم برای سلامتی و عمر طولانی سلطان دعا می‌کردند، او می‌فهمید که مردم امپراتوری دوستش دارند و می‌خواهند همچنان حاکم آن‌ها باشد. اما اگر تصمیم می‌گرفتند دیگر برای سلطان دعا نخوانند، سلیمان می‌فهمید به دردسر افتاده است.

سلطان سلیمان فقط حاکم امپراتوری خود نبود. او مدعی بود که خلیفهٔ مسلمانان هم است ــ حاکم تمام مسلمانان در سرتاسر جهان. البته تمام مسلمانان جهان موافق نبودند او رهبر معنوی‌شان باشد. اما سلطان سلیمان یک مزیت داشت: امپراتوری او آن‌قدر گسترده بود که سه شهر مقدس اسلام ــ مکه، مدینه و بیت‌المقدس ــ را هم در بر می‌گرفت. هر زائر مسلمانی که قصد سفر به یکی از این شهرهای مقدس را داشت باید وارد امپراتوری سلطان سلیمان می‌شد. پس زمانی که سلطان سلیمان اعلام کرد: «من خلیفه هستم!» صدای مخالفان خیلی درنیامد.

سلطان سلیمان همان‌قدر که مراقب بود امپراتور خوبی باشد، تلاش می‌کرد رهبر دینی خوبی هم باشد. در داستان‌های قدیمی آمده که اگرچه سلطان سلیمان امنیت سفر زائران به شهرهای مقدس را تضمین کرده بود، به خود زحمت نداده بود دیوارهای اطراف شهر بیت‌المقدس را که در طول جنگ‌های صلیبی ویران شده بودند بازسازی کند. یک شب، سلطان سلیمان خوابی وحشتناک دید. او در دشتی مقابل بیت‌المقدس ایستاده بود و زائرانی را که به شهر می‌رفتند تماشا می‌کرد؛ در همان حین، دو شیر طلایی غول‌پیکر از پشت دیوارهای شهر نمایان شدند و بر سرش غرش کردند. او خواست فرار کند، اما شیرها به سویش خیز برداشتند و شروع به دریدن او کردند! و صدایی با قاطعیت به او گفت: «این اتفاق به این دلیل رخ داده که تو از بیت‌المقدس محافظت نکرده‌ای.»

وقتی سلطان سلیمان بیدار شد، با خود گفت: «این خواب پیامی از طرف خدا بود! این خواب